

من در سال ۱۹۲۳ پس از نوشتن اولین کتابم، دریافتم که سرنوشت و قسمت من در آن خلاصه شده که به دلیل علاقه فراوان به آفرینندگی خلاقانه و لذت بردن از نویسندگی پی‌درپی کتاب بنویسم. البته می‌توان گفت که، اگر ناشرها با چاپ آثار من ریسک می‌کنند و مالیات می‌پردازند؛ پس کسانی هم یافت خواهند شد که خریدارشان باشند. هر چند نویسنده باید امیدوار باشد که کتابهایش احساس راستگویی، شرافتمندی و نازک‌دلی را در خواننده برانگیخته، در او تأثیر بگذارند. البته، همه اینها را در قیاس با ضرورت نوشتن می‌توان نادیده گرفت! چون نویسنده آن وقت شروع به نوشتن می‌کند که، ابلیسی (خودکامه‌ای) که او را به سویی این کار والا سوق دهد و وی را از نظر نویسندگی و اضطراب آفرینندگی فردی لایق به شمار آورد. یعنی نویسنده آن وقت شروع به نوشتن می‌کند که، هر بخش از وجودش، دل و تنش سالم است، اوضاع و احوالش روبه‌راه است و دل و تخیلش نقصانهای آدمی، احتیاس و فداکاری‌اش را با حساسیت درمی‌یابد. بعدها که پا به سن می‌گذارد و از شدت فعالیتش کاسته می‌شود، حتی در آن دم نیز که دلش به او می‌گوید که: «آخر تو خود نیز نمی‌دانی که برای چه می‌نویسی و هیچ وقت هم نخواهی دانست»، باز به نوشتن ادامه می‌دهد.

به این دلیل می‌نویسد که ابلیسی که از بار اول نیز بی‌رحم‌تر و آشتی‌ناپذیرتر شده، هنوز به او التفات نشان می‌دهد. اما زمان می‌گذرد و نویسنده به درستی درک می‌کند که یک لهستانی (هنریک سین کیویچ: ۱۸۴۶ - ۱۹۱۶، نویسنده رمان تاریخی در زیر یوغ و کتاب کجا می‌روی؟) (کوئو وادیس) مدتهاست که پاسخ سؤال او را یافته است: «متوجه می‌شود که او برای آن می‌نویسد که روح آدمی را به رقت درآورد.»

این مسئله درباره همه نویسندگان صدق می‌کند؛ هم درباره آنان که برای سرگرم کردن و به حیرت واداشتن خواننده می‌نویسند و هم در مورد کسانی که می‌کوشند با نوشتن از خویش و حالات درونی‌شان، خویششان را از دردهای نهانی برهانند و از حقیقت فرار کنند. برخی از آنان نمی‌دانند که برای که می‌نویسند؛ برخی می‌دانند اما از ترس آنکه به احساساتی‌گری متهم شوند، به این مسئله اعتراف نمی‌کنند. گمانم ما برای دست یافتن به هدفی مشترک می‌نویسیم؛ البته منظور من این نیست که ما می‌کوشیم انسانها را تغییر دهیم و به بهتر شدنشان یاری رسانیم. بله، نویسندگانی هستند که به این کار امیدوارند، شاید هم، چنین هدفی

آدمیت، جوهر سیال زندگی

گزیده‌های از سخنرانیهای فاکنر در دانشگاه‌های گوناگون آمریکا

مترجم: جعفر سلیمانی کیا

را در پیش گرفته باشند. برعکس امید و آرزوی ما برای به رقت در آوردن دل آدمی، به طور کامل از حس خودبینی و فردی و شخصی مان ناشی می‌شود. نویسنده می‌خواهد تنها به خاطر خودش، دل خواننده را به هیجان بیاورد. چون او به این گونه به مرگ خویش «نه» می‌گوید. و با «نه» گفتن به مرگ خویش، سرشت آدمی را آن قدر به هیجان درمی‌آورد که خواننده خود نیز به مرگ خویش «نه» می‌گوید. آدمی نرم و آهسته شروع می‌کند به حس کردن و دریافتن آنچه به او تلقین می‌شود. انسان دست کم به این دلیل با گیاه فرق دارد که گیاه نمی‌تواند به هیجان و بزرگواری روح دست یابد؛ به همین دلیل کسی که می‌تواند به کلمه‌های بی‌جان و سرد خویش (با آفریدن اثری یگانه) این هیجان را در دل خواننده، پدید آورد، خود نیز جاودانه می‌شود.

بله، زمانی فراخواهد رسید که زندگی نویسنده در این دنیا به سر آید. اما این مسئله دیگر اهمیت چندانی نخواهد داشت؛ چون آثاری که او زمانی آفریده، روح آدمی را همواره با همه توانش به هیجان در خواهد آورد و خوانندگان آثارش پس از چند نسل، زمانی، هوایی را که نویسنده در آن زیسته، درد کشیده یا شادمان بوده، تنفس خواهند کرد. اگر نویسنده‌ای دست کم برای یک بار بتواند چنین کار خارق‌العاده‌ای از خود نشان دهد، بی‌گمان آثار او ماندگار می‌شود و خوانندگان کتابهایش همواره به او احترام می‌گذارند.

سخنرانی فاکنر در دانشگاه ویرجینیا برای دانشجویان و مدرّسان

انسان وسایل زیادی در اختیار دارد که می‌تواند خود را جسماً با آنها نابود کند. اما امروزه ما برای نابودی معنویات و وسایلی داریم که گمانم در مقایسه با صد سال قبل کم نیست. محیط تنها چیز تغییرپذیری است که انسان با آن تغییر می‌کند و انسان عاقبت از عهده غلبه بر محیط بر خواهد آمد. رفته‌رفته انسان می‌خواهد نسبت به انسانهای دیگر مهربانی بیشتری از خود نشان دهد. آدمی پس از اندکی دقت و ژرف‌اندیشی درمی‌یابد که، به بی‌عدالتیها پایان خواهد داد و با همه توان می‌کوشد این کار میسر شود. گاه‌گاهی هم از آدمی چنان کارها و رفتارهای ناشایستی سر می‌زند که او، پشیمانی‌اش را از اینکه هنوز هم دارد روی زمین می‌زند، ابراز می‌کند. اما او در وضعیتی دیگر گناه خویش را می‌زداید. آری، انسان پیروزمندانه به بقای خویش ادامه خواهد داد.

گفتگو با دانش‌آموختگان ویرجینیا و مدرّسان آنجا

آیا انسان برای دست یافتن به کمال مطلق باقی خواهد ماند؟ این مسئله را هیچ‌کس نمی‌داند. اما انسان باز بهتر خواهد شد. باید گفت که مرگ یگانه راه پیشرفت است. ما خود دیدیم که، اکنون کودکان کم‌سن و سال مجبور به کار کردن نیستند، گیریم که مثلاً دیگر این روزها فروشنده

و جدانش راضی نمی‌شود اجناس زهرآلود بفروشد. بله، این، موفقیتی بس ناچیز است. اما در هر صورت موفقیتی است. این روزها جامعه دگرگون شده است و دیگر کسی را برای دزدیدن قرصی نان برای ابد حبس نمی‌کنند و به دار نمی‌آویزند. هر چند که این مسئله در مقایسه با کشف بمب اتم تغییری بسیار جزئی است؛ با این همه نوعی دگرگونی است. انسان باز مردانگی بیشتر از خود نشان داده است. گمانم در هر حال اراده آزاد آدمی در تقدیر و محیط به جریان می‌افتد. من با سخن گفتن از واژه تقدیر معنای یونانی آن را در نظر می‌گیرم. انسان برای برگزیدن آنچه می‌خواهد و مردن در راه آنچه برگزیده از روحی بزرگواری برخوردار است. تنها به این دلیل که من تصور می‌کنم عاقبت او پیروزمندانه به بقای خویش ادامه خواهد داد و پیروز خواهد شد. البته گاه‌گاهی تقدیر دست از سر آدمی برداشته و وی را به حال خود می‌گذارد اما نباید زیاد به این مسئله خوشبین بود.

من بر این باورم که انسان دست آخر دلیری و جسارت آن را خواهد داشت که در راه آنچه برگزیده از جان خویش بگذرد.

— آیا نگرش شما به زندگی خوشبینانه است؟

— بله.

— درباره شخص، این‌طور نیست؟

— شخص، چیز چندان مهمی نیست؛ مُشتی گل است. یعنی آدمی زمان درازی روی زمین نمی‌زید؛ اما امیال و آرزوهای دور و دراز او و آدمیانی که مثل او هستند، به زندگی ادامه می‌دهند. تا زمانی که انسانهایی روی کره زمین زندگی می‌کنند، همیشه کسی در بین آنان پیدا خواهد شد که یوهان سباستیان باخ، آفریننده پاسیون سن ماتئیوی و یا شکسپیری دیگر باشد.

نویسنده‌گی، تلاش جانگانه در تنهایی

گفتگو با دانشجویان و مدرّسان

اوایل گمان می‌بردم که، تنها چیزی که نویسنده باید از آن برخوردار باشد، استعداد است. اما حالا تصور می‌کنم که نویسنده تازه‌کاری که تازه شروع به نوشتن کرده، باید بی‌اندازه بردبار باشد و برای دست یافتن به آنچه می‌خواهد بارها تلاش و کوشش کند. نویسنده باید درباره آثارش سختگیری زیاد از خود نشان دهد. یعنی اگر احساس کند چند سطر از نوشته‌اش خوب از آب در نیامده باید آن سطور را و اگر لازم بداند تمامی صفحه‌ها را (هر چند خود از آن مطالب خوشش بیاید) بدون ذره‌ای پشیمانی به کناری نهد. هدف اساسی، توانایی رسیدن به ماهیت موضوع است. یعنی نویسنده باید نسبت به همه چیزها علاقه بی‌پایان از خود نشان دهد و پیش خود فکر کند و از خود بیرسد که، آدمی در یک مکان، با قرار گرفتن در موقعیتی به چه علت رفتار خاصی از خود نشان می‌دهد. اگر شما از چنین

قابلیتی برخوردار باشید، آن وقت داشتن و نداشتن استعداد چیز چندان مهمی نخواهد بود.

آیا پیروی از قاعده و قانون، اسلوب را محدود می‌کند؟

نه، فکر نمی‌کنم آن‌طور باشد. اگر سخن شما را بپذیریم در آن صورت توانایی نویسنده محدود می‌شود. تصور می‌کنم که هر زبانی باید ابتدا زنده و پویا باشد؛ یعنی همیشه باید بتواند دگرگونیها را شامل شود. تنها از راه تجربه می‌توان گفت که کدام اسلوب بهتر است. چون اسلوب خود در درون وضعیت پویا و دگرگون‌شوندهٔ زبان است و به خاطر پویایی همهٔ چیزهای موجود در کرهٔ زمین بی‌شک باید پویا باشد. اگر اسلوب تغییر نکند از بین می‌رود و جایش را با شکوه و جلال نمایشی عوض می‌کند. اسلوب باید با در نظر گرفتن فکر و مضمون اصلی اثر نویسنده تغییر کند. نویسنده همان‌طور که به نوشتن ادامه می‌دهد، چیزهای بیشتری از قهرمانان آثارش می‌آموزد؛ به شرطی که آنان را شرافتمندانه تصویر کرده باشد. اگر وی رفتار و کردار و آرزوهای آنان را به شکلی تصویر کند که با حقیقت مطابقت داشته باشند، در آن صورت وی چیزهای زیادی از قهرمانان آثارش می‌آموزد. آنان با رفتارهای غیرمترقبه‌شان او را به حیرت وامی‌دارند و نویسنده پیش خود می‌گوید: «البته که، حرف، حرف آنان (قهرمان داستان) است. همه وقایع باید به گونه‌ای پیش آید که آنان می‌خواهند.»

هنگامی که قهرمانان اثر قدم به صحنه زندگی می‌گذارند و از جا کنده می‌شوند، نویسنده در آن هنگام برای آنکه بتواند حرفها و کردار آنان را به خوبی و درستی بیان کند، مجبور می‌شود با همه توان خویش در پی آنان بدود. با در نظر گرفتن این مسئله، می‌توان گفت که نویسنده تا حدودی به منزله ابزاری عادی در دست قهرمانان آثار خویش است. آنان رفته‌رفته مسئولیت وی را نیز بر عهده می‌گیرند و تنها کاری که از نویسنده برمی‌آید این است که با آنان همگام شود. گمانم تا لحظه آخر، نویسنده خود نیز به طور دقیق نمی‌داند که قهرمانانش قرار است چه بگویند و چه بازی‌ای از خود در بیاورند. اما در هر حال نویسنده باید بتواند حرفها و کردار قهرمانان خویش را چنان به قلم آورد که با تصورات او دربارهٔ حقیقت مطابقت داشته باشد.

برخی از نویسندگان به محیطهایی پیوستگی و دلبستگی دارند و به محیطها و مکانهای خاصی علاقه نشان می‌دهند. اما اصلاً لازم نیست برای نویسنده شدن، ادیب (متخصص ادبیات) هم باشی. گمانم ادیب برای ادیب شدن باید به طور رسمی و به اندازه معین تحصیل کند. حال آنکه نویسندگانی بوده‌اند و هستند که چنین تحصیلاتی نداشته‌اند. با داشتن استعداد و زحمت کشیدن نیز می‌توان ادیب شد. البته من

دارم درباره خود و شروود اندرسن حرف می‌زنم. بیشتر کتابهای من از جمله همچون که دراز کشیده بودم و داشتم می‌مردم،^۱ اثری سهل و ممتنع است. اسلوب آن با دیگر آثارم فرق دارد. قهرمانان رمان، هریک، از نظر گاه خویش داستان را نقل می‌کنند. هر قهرمانی، هم به رمان تداوم می‌بخشد و هم آن را به جلو می‌برد. هریک از قهرمانان رمان که روی هم رفته پانزده نفر هستند رمان را به پیش می‌برند. البته من در رمان مذکور بیشتر از همه به دارل^۲ پرداخته‌ام.

درباره آموختن از نویسندگان گذشته

من با خواندن رمان *مادام بواری* با نویسنده‌ای آشنا شدم که یک کلمه را هم بیهوده ننوشته است و یا گمانم توانستم با چنین نویسنده‌ای روبرو شوم. پیوند نویسنده با ماده و مصالح کارش، زرگر را به یاد می‌آورد. یعنی زرگر هیچ‌گاه در کارش شتاب نمی‌کند، چون زیبایی و نازک کاری‌ای که باید در کارش به چشم بیاید، این مجال را به وی نمی‌دهد. البته احتمال دارد که او نیز فرصت زیادی در اختیار داشته باشد. راستش اصلاً خود نیز نمی‌دانم که چه تعبیری باید در اینجا به کار ببرم. فقط می‌خواهم بگویم اونوره دو بالزاک، موقع نگارش، سرش آن قدر به تصویر کردن شخصیت‌های آثارش گرم می‌شد که دیگر فرصتی به دست نمی‌آورد تا به شکل و ساختار کتابهایش - به جز رمان *زنبق تیره* - بپردازد و هنگامی که به نوشته‌هایش از بابت اسلوب ایراداتی گرفته می‌شد، خودش نیز از این کار سخت حیرت می‌کرد. بی‌شک مقایسه این دو، یعنی فلویبر و بالزاک باهم، کار پسندیده‌ای است. بله گمانم نویسنده‌ای که *سلامبو، وسوسه سن آنتوانت، تربیت احساساتی و مادام بواری* را نوشته، صاحب سبک بوده و آن قدر استعداد داشته که توانسته درباره انسانها نیز بنویسد. حال آنکه کمتر نویسندگانی پیدا می‌شوند که از عهدهٔ این کار برآیند. به این دلیل نویسنده اغلب مجبور به انتخاب یک راه از راههای مختلف می‌شود؛ اینکه تنها به بازگویی حقیقت درباره انسانها بسنده کند و یا تنها به سوی آفرینش هنری گام بردارد.

آیا حجم رمان عظیم جنگ و صلح با معیار سنجش شما ناسازگار نیست؟

نه، اصلاً نه. من به مسائل هنرمندان آن قدر آگاهانه نزدیک می‌شوم که هر اسلوب و روشی نتواند احساسات مرا خوار بدارد. گمانم در یک رمان و داستان هریک از قسمت‌ها و بخش‌های جداگانه، باید اسلوبی درخور طلب کنند. این اسلوب همیشه به شکلی بسیار طبیعی آفریده می‌شود؛ همان‌طور که درخت نه در هر فصل سال که در بهار برگ می‌آورد. وقتی هرمان ملویل به اسلوب توران می‌نویسد، به نظر من توجه به این مسئله خیلی مهم است. هنگام خواندن یک رمان، باید توجه داشت که یک اسلوب چه وقت از اسلوب دیگر پیشی می‌گیرد. با در نظر گرفتن این مسئله هنگام خواندن اثری چون *مادام بواری* انگار از همان اول



درمی‌یابی که مقصود فلور چيست، می‌دانی که، از خواندن رمان پشیمان خواهی شد و به یقین درمی‌یابی که کتاب با ژرف‌نگری بسیار نوشته شده است.

- بدون در نظر گرفتن آثار خویش، کدام را شاهکار ادبیات آمریکایی دانید.

- بی‌شک موبی‌دیک را.

- آیا می‌توانید کتابهای دیگری را نیز نام ببرید.

- بله من کتاب هکلبری‌فین را نام می‌برم.

- چرا شما رمان موبی‌دیک را در مقام اول قرار می‌دهید؟

- من چنین کاری نمی‌کنم؛ فقط اسم کتابی را می‌برم که لایق مقام اول باشد.

اگر ویرجینیا وولف را به سببی برتر از ارنست همینگوی می‌شمارم به آن سبب نیز موبی‌دیک را برتر می‌دانم. در واقع در کتاب هکلبری‌فین مقصد از پیش معلوم بوده و نویسنده خود دارد نقش یک پسرک جنوبی بسیار شیرین‌زبان و بسیار تیزهوش را بازی می‌کند. اما رمان موبی‌دیک کوشش جدیدی در گشودن راه تازه‌ای در رمان بود که، متأسفانه ادامه نیافت. چون هر کس توان و مجال پرداختن به این کار سترگ را ندارد.

دربارهٔ شروود آندرسن

نویسنده برای اینکه بتواند طوری در محیط و فضای آمریکا قرار بگیرد که بتواند با آزادی درباره مسائل سیاسی و اخلاقی و اجتماعی اظهار نظر کند و یا به فعالیت بپردازد، باید خشن‌تر از آندرسن باشد. در دوران دیکنز در انگلستان و در روزگار بالزاک در فرانسه، نویسنده چون دوران ما، نیاز چندانی به دفاع و مراقبت از خویش نداشت. گمانم اگر آندرسن راهب بود، خوشبخت بود. او این دنیای بی‌رحم را ترک می‌کرد، در دیری خلوت می‌گزید و به کار خویش می‌پرداخت. آنجا دیگر کسی جرئت نمی‌کرد به او اهانت کند. بله او می‌توانست *واینزبرگ/وهاییوی* دیگری بنویسد و اثر خوب دیگری بیافریند. چون وی به خاطر نوشتن کتاب مذکور، منش خویش را ترک کرده بود.

وقتی ما به سراغ آثار دیگرش نظیر *سفید بینوا/ازدواجهای بسیار، خنده تلخ، پیروزی تخم‌مرغ* و... برویم می‌بینیم او در این آثار سعی نکرده که کاملاً برخلاف منش خویش عمل کند. نه، او به این فکر نیفتاده که *واینزبرگ/وهاییوی* دیگری خلق کند. او تلاش و کوشش می‌کرد تا اثری در حد و اندازه‌های کتاب یادشده بنویسد و باز به بزرگواری روح و تازگی دست یابد. اما دست‌آخر نتوانست یک بار دیگر خود را تکرار کند.

آندرسن آشنایی آن را نداشت که به سرچشمه‌های آفرینندگی دست یابد. شاید هم سبک او چون بالزاک جهانی نبود. چون یگانه آدمی که او می‌شناخت، خودش بود. آرزوهایش نیز از امیدهای واقعی‌اش زیباتر بود. این مسئله نیز مانع نوشتنش می‌شد. چون همان‌طور که جراح

با شکافتن بدن آدمی به وی توجه نشان می‌دهد، نویسنده نیز باید به مردمان زنده همان‌طور توجه نشان دهد. یعنی او می‌تواند انسانها را دوست نداشته باشد و به دیدهٔ تحقیر در آنها بنگرد، اما در هر حال باید به آنان علاقه نشان دهد. آندرسن که انسانها را نمی‌شناخت از آنان در هراس بود. به قول ادموند ویلسون منتقد معروف آثار آندرسن و گرتروود استاد و همینگوی باهم هم‌ریشه و متعلق به یک مکتب خاص هستند. مشخصات این مکتب، زبان ساده و بی‌پیرایه‌ای است که اغلب از لحن و گفتار عامیانهٔ شخصیتها درمی‌گذرد و در واقع برای بیان عواطف عمیق و حالت‌های غامض ذهنی و روانی به کار می‌رود. آندرسن پدر ما نویسندگان آمریکایی و نسل بعد از ماست.

من قبل از نوشتن *پادشاه سرباز* تنها یک بار آندرسن را دیده بودم. چون یک بار نظرم را به طور هجوآمیزی درباره نقاشیهای استراتلینگ - یکی از دوستان نزدیک آندرسن - به سبک شروود نوشته بودم. آن مقاله باعث شده بود رویدادهای ناخوشایندی پیش بیاید. به همین دلیل دیگر نمی‌خواست مرا ببیند. اما یک بار به طور اتفاقی در نیویورک در محفلی به

هم برخوردیم. در آن وقت من می‌پنداشتم که شخصیت او خیلی بزرگ‌تر و بااهمیت‌تر از آثارش است. اما بعد من با به یاد آوردن بخشهایی از *واینزبرگ/وهاییوی*، *پیروزی تخم‌مرغ*، *لپها و مردها*، *سفید بینوا/ازدواجهای بسیار* و *خنده تلخ* دریافتم که در دنیایی که کوتوله‌های بسیاری در آن زندگی می‌کنند، ناگهان چشمم به نهنگی افتاده است؛ با در نظر گرفتن این مسئله که آندرسن برای آنکه لایق عنوان نهنگ باشد، روی هم‌رفته دو یا سه اثر آفریده است. بله، گاهی ذرات شرف در رگهای پر خون آدمی، جاس را برای آدمیت تنگ می‌کند!

دربارهٔ ویرجینیا وولف

شنیده‌ایم که شما آثار وولف (*خانم دالوی*)، به سوی فائوس دریایی، اورلاندو، *خیزابها* و *اتاقی متعلق به شخص خود*) را دوست دارید.

- می‌دانید اتفاقاً من مدت‌ها قبل در جایی یادآوری کرده بودم که، در واقع آثار وولف را چندان نمی‌پسندم. اما از آن روز تا کنون نتوانسته‌ام این حرفم را به کسی بقبولانم. چند سال قبل یکی در محفلی از من پرسید که نظرم دربارهٔ نویسنده‌گان معاصر چیست؟ گفتم که، در صورتی که همه ما در حال حاضر مشغول نوشتن هستیم، من چه می‌توانم بگویم؟ گفت که، یعنی شما هیچ نظری در مورد آنان ندارید؟ من از او پرسیدم که با گفتن آنان چه کسانی را در نظر می‌گیرید؟ وی وولف، جان دوس پاسوس آنویسنده رمانهای دست تنها، سه *سرباز*، مجموعهٔ *ینگه دنیا* رمان سه‌بخشی *ملار ۴۲، ۱۹۱۹*، *پول کلان*، *آرسکین کالدول* آنویسنده





رمانهای غوغای ژوئیه، جاده تنباکو، یک وجب خاک خدا، خانهای در کوهستان و مجموعه داستانهای کوتاه آفتاب جنوبی، همینگوی و مرا نام برد. در آن حالت من گفتم: چه بهتر، اگر من بودم، به این ترتیب از آنان نام می بردم: ۱. وولف ۲. فاکنر ۳. دوس پاسوس ۴. کالدول ۵. همینگوی.

- اگر الان مجبور بودید به این سؤال پاسخ دهید، جای اسامی را تغییر می دادید؟

- نه. من با گفتن آن حرفها جرئت فراوان وولف را برای آفرینش آثار ماندگارش در نظر گرفته ام؛ مسئله عمده جسارت آمیز بودن تلاش نویسنده در خلق اثر خویش است. گمانم هیچ کدام از آثارم، آن طور که دلم می خواست خوب از آب در نیامده اند. به همین دلیل هر بار کتابی دیگر نوشته ام. چون نویسنده ای در واقع سرگرمی چندان خوشایندی نیست. شخصا من خود می توانستم سرگرمیهای زیادی - چون کشاورزی - برای خود بیایم. اما من فعلا دلیل عمده ای برای تغییر پیشه ام نمی بینم. اگر ما پس از باز ایستادن از نویسندگی، می توانستیم آینده را پیشگویی کنیم، آن وقت من می توانستم افکارم را به روشنی درباره نوشته هایمان بر زبان آورم. هنوز زود است که برداشتم را در این مورد بیان کنم. وولف اکنون از دست رفته است. اما دیگران هنوز زنده اند. گمانم، کالدول چند سال پیش از این تمام شده است.

البته این مسئله به اولین کتابهای وولف مربوط نمی شود. «در رمان خانم دالووی»^۳ نویسنده، خانم دالووی را که برای خرید گل به بازار لندن می رود گام به گام دنبال می کند و تصویرهای درخشانی که از پیش چشم او می گذرد، اندیشه ها و احساسهایی که به سبب روشنی شفاف بهاری در او بیدار می شود، یادمان شخصی که در جوانی او را می شناخته، همه را جان می بخشد و قهرمان خود را به دوران جوانی و خانه پدری می برد و در ضمن این کار، توجه دالووی (دالووی) را به اطراف خود و عشق او را به ظواهر زندگی نشان می دهد و داستان را از گذشته به حال می پیوندد و از آمد و شد، میان گذشته و حال، ساختمانی برای داستان خود پدید می آورد که چون قطعه ای از موسیقی از هماهنگی کامل برخوردار می شود.»

من می دانم که کالدول نیز چون من از آثار خود راضی نیست. در بین ما همینگوی از همه داناتر بود. او خیلی زود موفق شد اسلوبی را که از عهدش برمی آمد به کار ببندد و در روند آفرینش، بدون گوش دادن به صدای ابلیس درونی، تمامی توانش را برای پدید آوردن اثری بزرگ صرف کند. به این دلیل توانست برخلاف وولفی که تلاش می کرد همه تاریخ آدمی را در نوک سوزنی قرار دهد، آثار منسجمی پدید آورد که هیچ شباهتی به آثار عظیم و وزین و نثر سنگین و اسلوب فاخر وولف نداشته باشد.

درباره همینگوی

همینگوی هیچ وقت تمامیتی را که برای نویسندگی لازم

است، بر هم نمی زند. او خیلی زود توانست اسلوبی را که برای نویسندگی به وی توانایی می داد، بیابد و برای یک بار هم که شده از این اسلوب دوری نجست. این اسلوب برای وی مناسب بود و او به آسانی می توانست از عهده این اسلوب برآید. اگر وی از این پس هم - مثل گذشته با خواندن آثار جیمز جویس و فلور و هنری جیمز، و با به کار بستن سخنان پائول مدنی مورد نظرش را به یاری ایماژ بیان بکند و با اشیاء به طور مستقیم برخورد کند و از واژه های زائد استفاده نکند - به جستجو ادامه دهد، می تواند سبک بهتری برای خود بیابد.

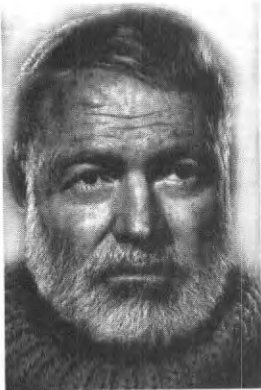
گمانم آخرین کتاب همینگوی یعنی پیرمرد و دریا بهترین کتاب اوست چون او در این اثر به هدفی که در نخستین گامهای نویسندگی اش نتوانسته بود برسد، یعنی به خدا، رسیده است. تا رسیدن به این شاهکار کوتاه قهرمانان او در خلأ حرکت می کردند و گذشته های نداشتند. اما او به یکباره در رمان کوتاه پیرمرد و دریا به خدا رسید. در آن کتاب بمبکی (کوسه ای) هست که خدا آن را آفریده تا مارلین بزرگ را صید کند. خدا سانتیاگوی پیر را هم آفریده که مارلین را بگیرد و خدا یکسان به همه موجودات خویش می نگرد و همه آنها را به یک اندازه دوست دارد.

اگر همینگوی به آنچه تا کنون آفریده، قانع نشود، به اسلوب بهتری دست خواهد یافت. البته کمتر نویسنده ای می تواند به چنین توفیقی دست یابد. عده زیادی به صورتی فاجعه آمیز و خیلی زود تمام شده اند و بعدها زندگی شان به عذاب مبدل شده است. چنین بلایی قبلا سرف. اسکات، فیتز جرالده نویسنده رمانهای گتسبی بزرگ و شب لطیف است، که از نمایندگان درخشان و هیجان انگیز نسل سرگردان بود، آمده است.

همینگوی خود کتاب در میان درختان آن سوی رود را اثری ضعیف به شمار می آورد. اما نویسنده نام آوری که توانسته شگرد کارش را در زنان بدون مردان و برخی داستانهای قوی دیگر به سوی کمال برد، حق دارد هر زمان که دلش خواست اثر ضعیفی نیز پدید آورد.

درباره آلبر کامو

کامو معتقد بود که در این دنیای بی معنی و جامعه تجارت پیشه هدف از زندگی کردن دوست داشتن آزادی و عدالت، دوری از شهرت طلبی و مقام پرستی و آفرینندگی است. این مسئله که مرگ را یگانه راه حل زندگی آدمی بشمرد، به معنای بیراهه رفتن است. راه راستین راهی است که انسان را به سوی زندگی ناب، زیستن در ذمه ذره لحظه ها و لذت بردن از گرما و نور خورشید می برد. نمی توان پیوسته از سرمای شدیدی که خون را در رگها منجمد می گرداند عذاب کشید. کامو سرانجام - به حق - سر به عصیان برداشت. او بی آنکه عذاب زیادی بکشد از گرفتار شدن به دست سرمای ابدی امتناع کرد. شاید هم راهی که او برگزیده بود، یگانه راه ممکن بود که انسان را نه به سوی مرگ که به سوی آفتاب درخشان می برد. چون تنها با پیمودن این راه و با یاری جستن از توان



من با استفاده از یگانه وسیله‌ای که در اختیار دارم، یعنی با تصویر کردن ایالت خیالی «یوکنا پاتافا» که خوب با آن آشنایی دارم، کوشیده‌ام تنها درباره انسانها بنویسم و هیچ‌وقت هم درباره جامعه‌شناسی چیزی ننوشته‌ام. من تنها درباره انسانها نوشته‌ام و در نظر من مهم‌ترین چیز پرداختن به احوال درونی انسانهاست. من انسانها را در وضعیتها و موقعیتهای مختلف قرار می‌دهم تا ببینم چه عمل و عکس‌العملی از خود نشان می‌دهند.

در گفتگو با دانشجویان و مدرّسان

چرا رمان خشم و هیاهو را بهترین اثر خود به شمار می‌آورید؟

من، به این اثر به دیده بزرگ‌ترین ناکامی خویش می‌نگرم. می‌خواهم بگویم که، هنگام نوشتن این رمان سختی و مشقت زیادی کشیده‌ام. حتی پس از این اندیشه که امکان داشت کتاب به فروش نرود، باز به نوشتن ادامه داده‌ام. من به این اثر همانند مادری که به بچه معلولش علاقه‌مند باشد، علاقه دارم و به همین دلیل آن را بیش از همه آثارم دوست دارم.

نقد و آثار منتقدان

من بیشتر آثار منتقدان را نمی‌خوانم. من با ادیبان آشنایی چندانی ندارم و بیشتر وقت خود را با دوستانم که غالباً از کشاورزان، دامپروران و شکارچیان هستند می‌گذرانم و با آنها نه درباره ادبیات (رمان و داستان کوتاه و شعر) که درباره اسبها، سگها، اسلحه، پنبه و غلات حرف می‌زنم.

گمانم هر نقد اگر بتواند در تفسیر و شناخت اثر به درجه‌ای بالا برسد می‌تواند برای نویسنده مفید باشد. چون نقد راستین ما را به دست یافتن به تغییر، پیشروی و پویایی زندگی یاری می‌رساند. از این گذشته بیشتر مردمان هم‌روزگار ما - چه نویسندگان و چه خوانندگان نکته‌سنج - با خواندن نقد به‌سوی ادبیات و هنرهای زیبا کشیده می‌شوند! با این همه، من اعتقاد ندارم که منتقد بتواند چیز زیادی به نویسنده بیاموزد. تصور می‌کنم هر نقدی در صورتی می‌تواند عادلانه باشد که منتقد آدمی باشرف باشد و در جریان کار با شور و حرارت پیش برود. نقد نظریه‌ای است گاه علمی و بیشتر وقتها شخصی؛ اما هر اثر شخصی هم که درباره ارزیابی اثری بیان می‌شود، همواره رو به تکامل می‌رود. چون خود اثر هم با توجه به وضعیت و موقعیتی که نویسنده در آن قرار گرفته چیزی جز نظری شخصی درباره یک واقعه نیست. می‌توان با نقد، هم موافق بود و هم نبود؛ اما منتقد باید به کارش ادامه دهد و اگر شرافتمندانه به کارش عشق بورزد، می‌توان نقدش را صمیمی شمرد.

ناچیزمان و به‌واسطه چیزهای بی‌معنی می‌توان آنچه را که پیش از ما موجود نبوده، آفرید. کامو گفت: «مرگ، برای من به منزله دری است که به‌سوی ابدیت باز می‌شود. بله کامو به داستایوفسکی، تولستوی، هومر، سروانتس، رژه مارتین دوگار و شکسپیر علاقه داشت. او به سرکشی اعتقاد داشت. دوست داشت گاه‌گاهی با از خودگذشتی در راه سعادت دیگران وارد گود مبارزه با جاه‌طلبان شود. او بیماری مسری از خودبیگانگی را بهتر از ما می‌شناخت و در یک کلام تشنه عدالت و آزادی بود.

بله، او هرگز تسلیم ناامیدی و یأس نشد. او بی‌آنکه آویزان (بلا تکلیف) بماند؛ همانند هر هنرمند راستین دیگری برای شناخت زندگی و خود تلاش کرد و بیشتر وقت خود را به طرح سؤالاتی صرف کرد که تنها خدا پاسخ آنها را می‌دانست. وقتی کامو جایزه نوبل را از آن خود کرد، من چنین تلگرافی به او زدم: «این جایزه را به وجودی که همواره در حال جستن است تبریک می‌گویم.»

اگر کامو نمی‌خواست به خدا ایمان بیاورد، چرا دست از جستجوهایش - آیا بزرگ‌ترین درد انسان دردمند روزگار ما، درد خداجویی نیست؟ - نمی‌کشید؟ وقتی اتومبیلش به درختی خورد، گمانم او در آن دم هنوز در حال جستن و پرسش از خویش بود. باور نمی‌کنم که او در دم واپسین آنچه را می‌جست، یافته باشد. چون همگان نمی‌توانند به پاسخ چنین سؤالاتی دست یابند. جستجوهای آنان فقط می‌تواند جستجوهای پیوسته و لجوجانه‌ای درباره تک‌تک بخشهای ناپایدار این زندگی بی‌معنی باشد.

آدمهایی مثل کامو انگشت‌شمار هستند. اما همواره و در همه دور آنها می‌توان یکی از آنان را یافت. البته می‌تواند به من ایراد بگیرند که او جوان بود و فرصت آن را نداشت که، آنچه را که آغاز کرده بود، به پایان برساند. اما «چطور» و یا «چقدر» اهمیتی ندارند. آنچه اهمیت دارد خود «واقعیت» است.

آن داستانی

همیشه در اثر «آنی» هست که در اثر تجربه به دست آمده؛ «آنی» که در اثر فکر یا حادثه‌ای پدید می‌آید. من فقط سعی می‌کنم این «آن» را درک کنم و حوادثی را که باعث می‌شود انسانها به این «آن» برسند، ترسیم کنم و با سخن گفتن از آنان به حدس دریابم که در آینده چه سرنوشتی در پیش خواهند داشت. تمامی رمانها و داستانهای من این‌گونه پدید آمده‌اند. من یا از چیزی الهام می‌گیرم و یا با استناد به تجربه شخصی و مشاهدات خویش و رویدادهایی که از دیگران شنیده‌ام می‌نویسم. به گمانم تلاش می‌کنم به معنای ژرف‌تری که در باطن آثارم نهفته است، دست یابم. من از پرداختن به اشخاص و وقایع متعدد خیلی خوشحال می‌شوم. نویسنده باید همانند نجار از هر ابزارى که در اختیار دارد، استفاده بکند. من برای بیان بهتر آنچه می‌خواهم بگویم، از اسلوبی مناسب بهره می‌برم.

پی‌نوشت‌ها:

1. As I Lay Dying; 1930.
2. Darf.
3. Mrs Dalloway :1925.